

خدا چون سلام به روی ماهت...

قصه‌ها عوض می‌شوند ایبی در شهر اُز



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

قصه‌ها ۱۳۵
عوض می‌شوند

ایبی در شهر آرز

| سارا میلانسی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملیئوسکی، سارا، ۱۹۷۷ - م.

Mlynowski, Sarah

عنوان و نام پدیدآور: ایبی در شهر از / نویسنده سارا ملانسکی؛ مترجم سارا فرزای.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۴ ص؛ ۱۳/۵×۲۱/۵ س.م.

فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند: ۱۳/۵.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۶-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Abby in Oz, 2020.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م. / Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: فرزای، سارا، ۱۳۶۹، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۹۳۴۶۸

۷۱۶۳۷۰۱



انتشارات پرتقال

قصه‌ها عوض می‌شوند

جلد ۱۳/۵: ایبی در شهر از

نویسنده: سارا ملانسکی

مترجم: سارا فرزای

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - محیا سام

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / حمیده فهیمی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۹۸۶-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای مادرم، ایسا هریس امبروز، به خاطر
اینکه کاری کرد تا جادو را باور کنم و
حداقل صدبار همراه با من «جادوگر شهر
از» را تماشا کرد.
س.م

برای بهترین بابای دنیا، که بهم یاد داد از
روزهای سخت نترسم.
س.ف

فصل اول



در اسمیت ویل طوفان نمی آید

امروز یک بعدازظهر زیبای بهاری است و آفتاب می تابد؛ اما حال من صددرصد عالی نیست. فکر می کنم سرما خورده ام. بینی ام گرفته است. روی نردبانی لق و زهوار دررفته جلوی یک خانه ی درختی ایستاده ام و گربه ام، شازده را در بغل گرفته ام. البته موقعیتم خیلی مناسب نیست. شازده خیلی دوست داشتنی است، اما کم کم دارد سنگین می شود.

در خانه ی درختی را می گویم و صدا می زنم: «رابین؟ فرانکی؟ پنی؟ شماها اینجا باین؟»

خانه ی درختی، توی حیاط پشتی خانه ی دوستم، رابین قرار دارد. بابا و مامان رابین، چند سال پیش آن را برایش ساخته اند. این خانه، مثل یک خانه ی واقعی کوچک، سقف و در و پنجره دارد و توی آن همیشه به ما خوش می گذرد.

چند وقت پیش، در قصه‌ی شنل قرمزی، من یک خانه‌ی درختی دیگر هم دیدم؛ اما بعداً درباره‌ی آن توضیح خواهم داد.

صدای پای رابین را از داخل خانه می‌شنوم. «اومدم!»

فرانکی، رابین، من (ایبی^۱) و پنی، که روی خودمان نام فراپ گذاشته‌ایم، امروز دور هم جمع شده‌ایم تا روی پروژه‌ی درسی‌مان کار کنیم. من ایده‌ی خوبی برای این کار دارم، ایده‌ای که گربه‌ها هم در آن نقش دارند.

رابین و فرانکی، دوتا از بهترین دوستان من هستند. پنی هم دوست گاه‌وبیگاه من است؛ یعنی بعضی وقت‌ها دوست دارم با او وقت بگذرانم و بعضی وقت‌ها هم آرزو می‌کنم او را به مدرسه‌ی دیگری بفرستند.

امروز تا ظهر مدرسه بودیم و پنی و فرانکی بعد از مدرسه مستقیم به خانه‌ی رابین آمدند؛ اما رابین از من خواست که اگر می‌توانم اول به خانه‌مان بروم و شازده را بیاورم که من هم همین کار را کردم. رابین دوست دارد یک گربه داشته باشد، اما بابا و مامانش می‌گویند قبل از اینکه برایش گربه بخرند، او باید مدتی را با گربه‌های واقعی بگذراند.

رابین با لبخند در را باز می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: «ایبی!» تازه دندان‌هایش را ارتودنسی کرده و قیافه‌اش شبیه نوجوان‌ها شده است. موهای قرمزش پشت‌سرش دم‌اسبی بسته شده و چند تار مو دور صورت کک‌ومکی‌اش افتاده است. «هورا!!! واقعاً شازده رو آوردی. بامزه‌ترین گربه‌ی دنیا مال توئه.» همان‌طور که از در وارد می‌شوم، او را از بغل من می‌گیرد. رابین در گوش شازده زمزمه می‌کند: «تو واقعاً شبیه عروسکی!»

شازده میومیو می‌کند؛ انگار می‌خواهد بگوید متشکرم.

پنی که روی کوسنی روی زمین نشسته، با اخم به رابین می‌گوید: «نمی‌دونم چرا می‌خوای گربه بگیری.» بعد موهای بلند طلایی‌اش را که دم‌اسبی بسته، دور شانهایش می‌چرخاند. «حتی وقت‌هایی که بارون می‌آد، باید اون‌ها رو

1. Abby

ببری بیرون بگردونی. آب دهنشون هم آویزونه و کثیفن. تازه، بو هم می‌دن.»
سلام! می‌گویم: «بو نمی‌دن.» و روی یکی از کوسن‌ها کنار فرانکی می‌نشینم
که خودش را روی کوسنی دیگر جمع کرده.

فرانکی می‌گوید: «البته اون‌ها بعضی وقت‌ها بو می‌دن.»
با تعجب به او نگاه می‌کنم. قرار بود فرانکی طرف من باشد.
اعتراف می‌کنم: «خب، گاهی وقت‌ها، اما اگه مرتب حمومشون کنین،
این جووری نمی‌شه. شازده که بو نمی‌ده.» حداقل امروز بو نمی‌دهد.

پنی می‌گوید: «من یه اسب می‌خوام. عاشق اسبم. اما گریه؟ نه ممنون.»
رابین یک کوسن کنار پنی روی زمین می‌گذارد و می‌گوید: «ایبی! تو
شازده رو از کجا گرفتی؟ از پناهگاه حیوانات یا از پرورش‌دهنده‌ی حیوانات؟»
هیچ‌کدام. می‌گویم: «ما شازده رو هدیه گرفتیم.» که البته یک جورهایی
راستش را گفتم، اما رابین هیچ‌وقت حقیقت این مسئله را باور نخواهد کرد.
وقتی با برادرم به یک قصه رفته بودیم، شازده را گرفتیم.
می‌دانم این حرف، مزخرف به نظر می‌آید، اما در زیرزمین خانه‌ی ما یک
آینه‌ی جادویی هست.

و یک پری، به اسم ماری‌رز توی آن گیر افتاده است. او من و برادر کوچکم،
جونا را از طریق آینه به افسانه‌های مختلفی برده است؛ مثل قصه‌های
شنل قرمزی، سیندرلا و دیو و دلبر. فکر می‌کنم قصد دارد یک روز ما را به داستانی
برد که باعث گیر افتادنش شده تا بتوانیم به او کمک کنیم و آزادش کنیم.
به‌هرحال، وقتی من و جونا به قصه‌ی زیبای خفته رفته بودیم، شازده را
هدیه گرفتیم و چون خیلی دوست‌داشتنی بود، او را با خودمان به خانه آوردیم.
هرچند مجبور بودیم برای مامان و بابا داستانی سر هم کنیم؛ چون آن‌ها
درباره‌ی ماری‌رز، آینه و رفتن به قصه‌ها چیزی نمی‌دانند. البته مامان بزرگم
می‌داند. او همراه ما به قصه‌ی شنل قرمزی آمد.

حس بزنیید چه کس دیگری جریان آینه‌ی جادویی ما را می‌داند؟

باورتان نمی‌شود.

از بدشانسی است.

او... پنی است.

بله، پنی.

پنی، دوست گاه‌وبیگاه من، ماجرای ماری‌رز، سرزمین افسانه‌ها و همه‌چیز را می‌داند.

چرا؟

چون یک بار، فرانکی، رایبین، پنی و من به قصه‌ی آلیس در سرزمین عجایب رفتیم. ماری‌رز در بردن ما به قصه‌ی آلیس دخالتی نداشت. همه‌اش تقصیر گلاک^۱ بود. گلاک، پری شروری است که نمی‌خواهد من ماری‌رز را آزاد کنم. او من و دوستانم را به‌سوی این کتاب کشاند و ما آنجا گیر افتادیم. خوشبختانه توانستیم فرار کنیم. وقتی داشتیم آنجا را ترک می‌کردیم، روی فرانکی و رایبین، پودری جادویی پاشیده شد که باعث شد تمام آن اتفاقات را فراموش کنند؛ اما آن پودر جادویی، روی من و پنی نریخت.

این، یعنی از آن زمان تا حالا پنی مدام از من می‌پرسد که آیا می‌تواند شب در خانه‌ی ما بخوابد تا با من به سرزمین افسانه‌ها بیاید، اما من فکر نمی‌کنم این کار خوبی باشد. افسانه‌ها ممکن است خطرناک باشند. اگر ما به یکی از این داستان‌ها برویم، پنی عمراً به حرف‌های من گوش نمی‌کند و ممکن است همه‌چیز را به‌هم بریزد. حالا بماند هر دفعه که من و او با فرانکی و رایبین هستیم، نگران این هستیم که راز من را لو بدهد.

فرانکی با سؤالش من را به واقعیت برمی‌گرداند. «می‌تونیم پروژه‌مون رو شروع کنیم؟»

عینک قرمزرنگش را روی صورتش تنظیم می‌کند و موهای قهوه‌ای پرنرنگش را از جلوی چشم‌هایش کنار می‌زند. «همه‌ی روز رو وقت نداریم.»

1. Gluck

اوه! چه بر سر فرانکی آمده؟ خب مطمئناً دوست دارد نمره‌های خوبی در مدرسه بگیرد، اما او هیچ‌وقت این‌طوری نبوده است. امیدوارم همه‌چیز خوب پیش برود. می‌خواهم از او بپرسم چه شده که یک‌دفعه بینی‌ام می‌خارد و عطسه می‌کنم.

آچییی!

رابین و فرانکی هم‌زمان می‌گویند: «عافیت باشه.»
پنی سریع از من دور می‌شود و می‌گوید: «وای، تو سرما خوردی؟ خدا کنه من رو مریض نکنی!»

سریع می‌گویم: «من مریض نیستم.» هیچ‌کسی نمی‌خواهد دور و بر یک آدم مریض باشد. من هم واقعاً دلم نمی‌خواهد مریض باشم. اگر وانمود کنم مریض نیستم، ممکن است بدنم باور کند؟ «من فقط یه کم... بینی‌م گرفته. شاید حساسیت باشه.» بعضی وقت‌ها در بهار، زیاد عطسه می‌کنم. از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. عجیب است... آسمان به اندازه‌ی چند دقیقه پیش آبی نیست. به نظر می‌رسد خورشید ناپدید شده و سروکله‌ی ابرهای تیره و خاکستری پیدا شده و باد هم شدت گرفته است.

رابین می‌پرسد: «اییی! تو به شازده حساسیت نداری، نه؟» شازده را رها می‌کند و شازده هم به سرعت به وسط خانه‌ی درختی می‌رود و روی قالیچه‌ی پشمی بنفش می‌خزد تا چرتی بزند. شازده هر جا باشد می‌تواند چرت بزند. فرانکی غرغر می‌کند: «رابین! معلومه که اییی به گربه‌ی خودش حساسیت نداره. اگه این‌طوری بود، باید هر روز عطسه می‌کرد، نه فقط امروز.»
رابین سرخ می‌شود و من اخم می‌کنم. ممکن است حق با فرانکی باشد، اما او نباید بدجنسی کند.

پنی یک‌دفعه می‌گوید: «گوش بدین، من بهترین ایده رو برای پروژه‌مون دارم.»
من هم سریع می‌گویم: «من هم یه ایده‌ی خوب دارم.» فقط به خاطر اینکه پنی فکر نکند همه‌کاره‌ی این مسئله است.

تکلیفمان این است که کسب‌وکار کوچکی برای خودمان راه بیندازیم؛ کسب‌وکاری که به جامعه کمک کند. مهلت این پروژه، دو هفته است و ما امروز باید به نتیجه برسیم که می‌خواهیم چه کار کنیم.

پنی می‌گوید: «من شروع می‌کنم.» بدون اینکه به کسی تعارف کند، نکه‌ای آدامس با طعم انگور توی دهانش می‌گذارد و بعد یک دفترچه‌ی قرمز نو و یک خودکار براق از توی کوله‌پشتی‌اش درمی‌آورد.

کاش من هم یک خودکار براق، یک دفترچه‌ی قرمز و یک آدامس با خودم آورده بودم.

پنی صفحه‌ی اول دفترش را باز می‌کند و شروع به خواندن جمله‌هایی می‌کند که معلوم است قبلاً نوشته. «کسب‌وکار جدید ما به بچه‌های کلاسمان یاد می‌دهد زیباتر شوند و مد روز لباس بپوشند. ما در ازای مبلغ کمی پول، به آن‌ها مدل‌های جدید مو را یاد می‌دهیم یا مثلاً به آن‌ها می‌گوییم هدبندهایی که پوشیده‌اند باعث شده مثل هفت‌ساله‌ها به نظر برسند.»

دهانم از تعجب باز می‌ماند. «تو از ما می‌خوای به بچه‌های کلاسمون درباره‌ی موهاشون مشورت بدیم؟»

پنی آدامسش را باد می‌کند و می‌ترکاند. «نه فقط درباره‌ی مو، حتی درباره‌ی لباس پوشیدن. همه نیاز دارن یکی بهشون کمک کنه تا بتونن سرووضعشون رو بهتر کنن. مثلاً ایی! تو می‌دونستی روی تی‌شرتت یه لکه هست؟»

صبر کنید، چی؟

فرانکی اعتراض می‌کند: «نه، نیست.»

پنی به زیر بغل من اشاره می‌کند. «چرا هست. فرانکی شاید نمره‌ی عینکت خیلی درست نیست، اما زیر بغل سمت راستش رو ببین. زیر راه‌راه‌های آبی، یه نقطه‌ی آبی کوچولو هست. شاید جای خودکاره. نمی‌دونم چه جووری یا چرا اونجا خودکاری شده، اما مطمئناً جاش روی لباس تو نیست.»

به زیر بغلم نگاه می‌کنم. اول، هیچ چیزی نمی‌بینم، اما کمی بعد می‌بینم؛

یک نقطه‌ی خیلی ریز آبی. پنی چطور آن را دیده؟ به اندازه‌ی یک ذره غبار است. می‌گویم: «هیچ‌کسی متوجه این نمی‌شه.»

پنی پوزخند می‌زند. «من که متوجه شدم. آگه من دیدم، خب بقیه هم می‌بینن. پس تا زمانی که اون لکه رو از بین نبری که بعید می‌دونم با شستن هم از بین بره، نباید از این لباس استفاده کنی. الان دیگه راه‌راه هم مد نیست.» اما من این لباس را دوست دارم!

فرانکی می‌گوید: «پنی! من فکر نمی‌کنم انتقاد از بقیه، کاری باشه که به درد جامعه بخوره.»

رابین هم اضافه می‌کند: «من هم موافقم.»

به دوستانم می‌گویم: «ممنونم.»

پنی می‌گوید: «اما انتقادات من، به مردم کمک می‌کنه. من توی مد و زیبایی حرفی برای گفتن دارم. کفش‌های جدیدم رو دیدین؟ خوشگل نیستن؟» کفش‌های جدیدش قشنگ هستند؛ کتانی‌های راحت چهارخانه‌ی سفید و سیاه. تیپش خیلی خوب به نظر می‌رسد. شلوار جین مشکی براق و بلوز صورتی پوشیده است. البته که بلوزش هم بدون لکه است.

من هم که فقط شلوار جین با تی‌شرت راه‌راه لکه‌دار پوشیده‌ام. رابین یک پیراهن خوشگل آبی و یک سوئیشرت کلاه‌دار سبز و فرانکی هم شلوار خال‌خالی و تی‌شرتی که علامت ناسا^۱ دارد، پوشیده است.

می‌گویم: «من هنوز هم فکر می‌کنم باید دنبال ایده‌ای باشیم که تو اون به کسی توهین نشه؛ مثل چیزی که برای من اتفاق افتاد.»

پنی پشت چشم نازک می‌کند. «باشه. بگین تا بشنویم.»

بلند می‌شوم و می‌ایستم. شروع می‌کنم. «خب، خیلی از آدم‌ها توی اسمیت‌ویل گریه دارن.» به شازده اشاره می‌کنم که خوابیده. «ایده‌ی من اینه

۱. NASA: اداره‌ی کل ملی هوانوردی و فضا، سازمانی مستقل در حکومت ایالات متحده‌ی آمریکا که مسئولیت برنامه‌های فضایی این کشور را برعهده دارد.

که یه سرویس خدمت‌رسانی راه بندازیم برای افرادی که نمی‌تونن از خونه بیرون برن و گریه‌هاشون رو بگردونن. شاید اون‌ها مثلاً پاشون پیچ خورده یا مریض هستن.» دوباره عطسه می‌کنم.

پنی هشدار می‌دهد: «بهبتره سمت من عطسه نکنی. تازه ایده‌ت هم به خوبی ایده‌ی من نیست؛ چون همه که گریه ندارن. من ندارم. فرانکی نداره. تازه، رابین هم نداره.»

رابین می‌گوید: «هنوز ندارم.»

پنی می‌گوید: «حالا هرچی. ایده‌ی ما باید به کار همه بیاد.»

فرانکی پیشنهاد می‌دهد: «اگه سرویس معلم سرخونه راه بندازیم، چی؟»
پنی می‌پرسد: «چی باید درس بدیم؟»

فرانکی می‌گوید: «علوم، ریاضی و انگلیسی.»

پنی می‌گوید: «به‌دردنخوره.» آدامسش را با صدای بلند می‌ترکاند.

فرانکی می‌گوید: «تو می‌تونی هنر درس بدی.»

پنی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «درسته. من یه هنرمند خیلی بااستعدادم، بهترین توی کلاس‌مون.»

پشت چشم نازک می‌کنم. هرچند خیلی هم بیراه نمی‌گوید.

رابین با اخم می‌گوید: «نمی‌دونم. من خودم معلم توی خونه لازم دارم، چه برسه به اینکه بخوام معلم باشم. پس مطمئن نیستم این ایده به کارمون بیاد.»

فرانکی از او می‌پرسد: «تو نظری داری؟»

رابین سرش را تکان می‌دهد. «نه واقعاً.»

فرانکی می‌پرسد: «پس چی کار کنیم؟ باید یه چیزی انتخاب کنیم.»
می‌گویم: «من از نظر خودم خوشم اومده.»

پنی می‌گوید: «خب من هم نظر خودم رو قبول دارم.»

فرانکی می‌گوید: «من هم نظر خودم رو دوست دارم.»

همگی به رابین نگاه می‌کنیم، او شانه بالا می‌اندازد و طرف هیچ‌کدام از ما را نمی‌گیرد.

آه! کار گروهی، بدترین کار دنیاست.

آچیییی! دوباره عطسه می‌کنم.

پنی می‌پرسد: «چی بود؟»

می‌گویم: «پنی! فقط یه عطسه بود، تازه جلوی بینی‌م رو هم گرفته بودم!»

می‌گوید: «نه، منظورم اون نبود.»

به‌سختی می‌شنوم. ناگهان صدایی به گوشم می‌خورد.

ویررررر! ویررررر.

می‌گویم: «صدایی شبیه مخلوط‌کن بود.»

رابین می‌گوید: «شاید بابام داره برامون اسموتی^۱ درست می‌کنه.»

فرانکی می‌گوید: «فکر نکنم صدای مخلوط‌کن تا اینجا بیاد.»

ویررررر! ویررررر!

صدا بلندتر می‌شود، بلندتر و بلندتر. حالا دیگر مثل یک مخلوط‌کن روشن صدا می‌دهد.

شازده از خواب می‌پرد و آرام میومیو می‌کند.

آسمان خاکستری بیرون دارد تیره‌تر می‌شود. انگار شب شده! باد هم به‌شدت می‌وزد.

پنی می‌گوید: «اه! می‌خواد بارون بیاد؟ نمی‌خوام کفش‌های جدیدم خراب بشه!»

شازده یک‌دفعه به‌طرف پنجره می‌پرد و با صدای بلند میومیو می‌کند. انگار پنج بار پشت‌سر هم زنگ در را می‌زنند.

چه اتفاقی دارد می‌افتد؟

۱. smoothy: اسموتی یا نرم‌نوش، یک نوشیدنی مخلوط‌شده و گاهی شیرین‌شده است که از میوه‌های تازه درست می‌شود. علاوه بر میوه، بسیاری از اسموتی‌ها دارای یخ خردشده، میوه‌ی یخ‌زده، عسل یا شربت هستند.

صدای مخلوطکن شدت می‌گیرد.

ویرررررر! ویرررررر!

رایین می‌گوید: «بچه‌ها؟ اوضاع ترسناکه!»

می‌لرزیم. واقعاً ترسناک است! می‌توانم بگویم آخرین چیزی که در این شرایط به ذهن ما می‌رسد، پروژهی درسی است.

از روی کوسن بلند می‌شوم و به دنبال شازده پشت پنجره می‌روم. چیزی می‌بینم که باعث می‌شود سر جایم خشکم بزند.

وای. وای. وای.

یک چیز خیلی بزرگ، خاکستری، چرخان و مخروطی‌شکل در آسمان است! به اندازه‌ی یک ساختمان بلند است. همان‌طور که می‌چرخد، به چپ و راست کج می‌شود.

واااای!

پنی جیغ می‌زند. «اون چیه؟»

فرانکی با صدایی لرزان می‌گوید: «فکر کنم گردباده.»

غیرممکن است، مگر نه؟ در اسمیت‌ویل طوفان نمی‌آید!

رایین در میان صدای ویررررر و میومیوی شازده فریاد می‌زند: «اممم...

بچه‌ها؟ اون داره مستقیم به‌طرف ما می‌آد.»

دهانم از تعجب باز مانده. آن توده‌ی چرخان و مخروطی‌شکل نزدیک‌تر می‌شود. قلبم تندتر می‌زند. سریع شازده را بغل می‌کنم. اوضاع خیلی بد است.

پنی با ترس فریاد می‌زند: «باید از خونهی درختی بریم بیرون!»

فرانکی داد می‌زند: «فکر نکنم وقتی برامون مونده باشه. نمی‌خوایم که

وقتی به ما می‌رسه، بیرون باشیم!»

وای خدای من! گردباد الان **توی** حیاط خانه‌ی رایین است. نگاه

می‌کنم و می‌بینم که گردباد، یک گلدان نارنجی را مثل یک آب‌میوه با نی

هورت می‌کشد.

شازده را محکم‌تر در بغلم می‌گیرم و خودم را جمع می‌کنم و فریاد
می‌زنم: «الانه که بخوره به ما.»
همان‌طور که گردباد، مستقیم با خانه‌ی درختی برخورد می‌کند، همگی
جیغ می‌زنیم.

فصل سوم



غافلگیری

ما داخلش هستیم! ما توی یک گردباد هستیم! وای خدای من! گردباد، ما را هم مثل آن گلدان قورت داد.

حس می‌کنم خانه‌ی درختی از زمین کنده شده و در هوا می‌چرخد. انگار ما سوار بشقاب‌پرنده توی شهر بازی شده‌ایم. فقط این یکی اصلاً باحال نیست! باشه، شاید فقط کمی باحال باشه، اما اگر این قدر ترسناک نبود، باحال‌تر هم می‌شد.

همچنان داریم می‌چرخیم و می‌چرخیم و می‌چرخیم. با یک دستم شازده و با دست دیگربه‌ی پنجره را محکم گرفته‌ام. بند بند انگشتانم سفید شده‌اند. میو میو میو! شازده سروصدا می‌کند و از بغلم بیرون می‌پرد. وای نه! رابین، فرانکی و پنی هنوز روی کوسن‌هایشان روی زمین نشسته‌اند و جلو

و عقب می‌شوند. خانه‌ی درختی هنوز تکان می‌خورد و می‌چرخد و باعث می‌شود سرم گیج برود و حالم بد شود.

لطفاً بالا نیار. لطفاً بالا نیار.

فکر نمی‌کنم چیزی ضایع‌تر از این باشد که توی خانه‌ی درختی دوستم بالا بیاورم.

همگی به سمت چپ سُرم می‌خوریم. وای! شازده را می‌بینم که در هوا معلق است.

همگی به سمت راست سُرم می‌خوریم. وای! شازده در جهت دیگر ما در هوا معلق است.

سعی می‌کنم او را بگیرم، اما نمی‌توانم. خیلی سریع حرکت می‌کنیم.

و بعد می‌افتیم! داریم از آسمان می‌افتیم!

فریاد می‌زنم: «محکم بشینین!»

تاااااپ!

روی زمین فرود می‌آییم.

همه چیز بدون حرکت است.

همه چیز آرام است.

من یک جورهایی هنوز ایستاده‌ام، هرچند تمام بدنم می‌لرزد. پاهایم مثل ژله می‌لرزند.

خانه‌ی درختی دوباره روی زمین قرار گرفته و دیگر از این طرف به آن طرف حرکت نمی‌کند.

ما احتمالاً در قسمت دیگری از حیاط پشتی خانه‌ی رابین به زمین خورده‌ایم. مطمئنم هر لحظه ممکن است بابا و مامانش از خانه با عجله بیرون بیایند تا از وضع ما باخبر شوند.

میو میو! شازده سروصدا می‌کند و به سمت من می‌پرد. از روی زمین بلندش می‌کنم. پاهای کوچکش می‌لرزند.

سر و گوشش را نوازش می‌کنم و می‌گویم: «طفلکی! حالت خوبه؟»
ناله می‌کند.

نگاهی به اطراف می‌اندازم و می‌پرسم: «همه حالشون خوبه؟»
فرانکی، رابین و پنی، آهسته از روی زمین بلند می‌شوند. چشمانشان گرد
شده و همگی ژولیده و نامرتب هستند، حتی پنی.

پنی می‌گوید: «خیلی شدید بود. فکر کنم آدامس رو قورت دادم!»
رابین می‌گوید: «خیلی شدید و واقعاً ترسناک.»
فرانکی می‌گوید: «خیلی ترسناک. باورم نمی‌شه که خونه‌ی درختی از جا
کنده شده و حرکت کرده.»

رابین می‌پرسد: «ما توی حیاط پشتی خونه هستیم؟»
به پنجره نگاه می‌کنم. به طرز معجزه‌آسایی نشکسته، اما غبار گرفته است.
سعی می‌کنم با آستینم پنجره را پاک کنم، اما دوباره غبارآلود می‌شود.
فرانکی می‌گوید: «باید از اینجا بریم بیرون. شاید خونه‌ی درختی سقوط
کنه یا یه همچین چیزی.»

ای وای.
به سمت دستگیره می‌رود و سعی می‌کند در را باز کند، اما تکان
نمی‌خورد.

فرانکی می‌گوید: «گیر کرده.»
می‌گویم: «بذار ببینم. فکر کنم قفل شده.»
سراغ قفل می‌روم و در را باز می‌کنم.
خورشید می‌تابد. آسمان، آبی و شفاف است. باد نمی‌وزد.
اینجا مطمئناً حیاط خانه‌ی رابین نیست.

ساختمان خانه‌ی رابین اینجا نیست. به‌جایش دورو برمان پر از گل‌های
بلند و قشنگ است. همه‌جا گل‌های رنگارنگ نرگس و آفتاب‌گردان و لاله
دیده می‌شود؛ قرمز، آبی، بنفش و صورتی. ساقه‌هایشان تا زانوهایمان

می‌رسد! در نزدیکی ما پلی هست که از روی نهر آبی می‌گذرد. انگار در زیباترین باغ دنیا هستیم و همه چیز رنگارنگ است.

ما چهارتا بیرون می‌رویم و روی چمن‌های پرپشت قدم می‌گذاریم. من هنوز شازده را در بغلم نگه داشته‌ام.

رابین می‌گوید: «وای! گردباد ما رو حداقل یه خیابون دورتر فرود آورده.» ترس‌ولرز، تمام وجودم را فرامی‌گیرد.

چرا من حس می‌کنم ما بیشتر از یک خیابان دور شده‌ایم؟ تقریباً شک ندارم یک جوهرهایی گردباد ما را به دنیای دیگری آورده است، همان‌طور که آینده‌ی جادویی من این کار را می‌کرد. اما اینجا کجا می‌تواند باشد؟ یک افسانه؟ یک کتاب؟ یا جایی دیگر؟

شازده می‌خواهد از بغلم بیرون بپرد. او را روی زمین، جایی که انگار جاده است، می‌گذارم.

یک جاده‌ی زرد. یک جاده‌ی زرد که از آجر ساخته شده است. صبر کنید.

یک جاده‌ی زرد آجری؟

یک جاده‌ی زرد آجری؟

یک جاده‌ی زرد آجری!

گردباد!

خیلی دورتر از افق، یک دیوار بزرگ سبز می‌بینم؛ سبز روشن و درخشان، به رنگ زمرد.

شهر زمرد؟

امکان ندارد.

ای وای!

شهر زمرد!

اینجا از است. باید از باشد.

ما در قصه‌ی جادوگر شهر اُز هستیم!

پنی بازویم را می‌گیرد و آرام می‌گوید: «اییی!»

من هم آرام می‌گویم: «بله؟»

می‌خندد. «یه حسی به من می‌گه ما دیگه توی اسمیت‌ویل نیستیم.»

لبخند می‌زنم. نمی‌توانم جلوی لبخندم را بگیرم. «تو فهمیدی ما کجا هستیم؟»

او با فریادی گوش‌خراش می‌گوید: «آره، فهمیدم!»

من هم با خنده می‌گویم: «من هم همین‌طور.»

من عاشق داستان جادوگر شهر اُز هستم! البته کتابش را نخونده‌ام، اما فیلمش را دیده‌ام. داستان درباره‌ی دختری به نام دوروتی است که گردباد او را از مزرعه‌اش در کانزاس به سرزمین جادویی اُز می‌آورد.

دوباره عطسه می‌کنم، اما پنی فعلاً خوش‌اخلاق است و توجهی نمی‌کند.

خم می‌شود تا یک لاله‌ی صورتی را بو کند و کمی بالاپایین بپرد. «من از اون ماجراجویی قبلی تا حالا همه‌ش آرزوی همچین چیزی رو داشتم! هوراااا!»

فرانکی که هنوز نفهمیده چه خبر شده، دستانش را به کمرش می‌زند. «بچه‌ها شماها به ما می‌گین چی شده یا ما رو نوی حس بد بی‌خبری می‌ذارین؟»

پنی می‌گوید: «اوه، تو هم می‌دونی ما کجا هستیم.» و بعد به سمت راست اشاره می‌کند. «اونجا رو ببینین.»

به آن سمت می‌چرخیم.

گروهی از مردان و زنان قدکوتاه، تقریباً هم‌قد من، با لباس‌های آبی، در گوش همدیگر زمزمه می‌کنند. همگی کلاه‌های نوک‌تیز و بلند سرشان گذاشته‌اند که رویشان زنگوله دارد. چکمه‌هایشان هم نوک‌تیز است. آن‌ها به ما و اطراف نگاه می‌کنند.

فرانکی می‌پرسد: «اون‌ها کی هستن؟»

می‌گویم: «اون‌ها مانچکین‌ها هستن.»